

اوسا قدرت

احد قربانی دهناری

<http://www.tabarestan.info>

شنبه هجدهم اردیبهشت 1395 / هفتم مه 2016

اوسا قدرت که من او را دائی قدرت صدا می زدم، دوست پدرم بود. همسن بودند. او و پدرم همدیگر را پسر خاله می نامیدند. اوسا قدرت یک جعبه کوچک داشت و کفش تعمیر می کرد و یا واکس می زد. او در نبش کوچه دم مغازه خواربار فروشی پدرم می نشست. محل تقاطع کوچه بربری محله و خیابان تهران، درست روبروی مخابرات. شبها جعبه ابزارش را در مغازه پدرم گذاشت.

من هفت سالم است. لاغر و ریز و کم حرف، ولی هیچ اتفاق و هیچ گفته ای را از دست نمی دهم. مثل یک دوربین مخفی دور و برم را مرتب اسکن می کنم. تازه عمه جزو و جوهری را پیش میرزا حسین تمام کردم و مدت خیلی کوتاه کلاس سپاهی دانش یزدانی رفتم و منتظرم تا مدرسه باز شود تا به مدرسه بروم. دبستان شاهپور شروع می کنم. معلم من آقای طوسی، هم مشتری پدرم است هم مشتری اوسا قدرت. پدرم وقتی فهمید آقای طوسی معلم من می شود دیگر زرد ترین سیب زمینی و درشتترین تخم مرغهای محلی، و خوش عطرتترین برنج طارم و دمسیاه را برای او کنار می گذارد. من روزها در مغازه به پدرم کمک می کنم.

من شیفته مهارتها دائی قدرت هستم. هنگام کار لبهایش را غنچه می کند و نوک زبانش را بیرون می آورد. با دقت سوزن را در سوراخ درفش فرو می کند از کفشی پاره پاره کفشی زیبا و محکم می سازد. من ساعتها به دست و زبانش نگاه می کردم و از مهارت و سخت کوشی و خلایقیت او لذت می بردم.

غروبها که کمر گرما می شکست، کار مغازه و کار دائی قدرت کمتر می شد. پدرم یک صندلی کنار جعبه دائی قدرت می گذاشت و با هم اختلاط می کردند.

زمان برگشت زنان کارمند از کار بود. شهر به یک باره زیبا و پر از زیبارویان می شد. زیبارویان شاهی از پیاده رو نمی رفتند. آنها از کنار خیابانهای ماشین رو که با کیفیت عالی آسفالت شده بود، به خانه بر می گشتند. ماشین زیاد نبود. به نظر می رسد کنار خیابان را برای رفت و آمد زیبارویان ساختند. آنها خرامان با کیفی زیبا بر دوش، که شاید سپید و سیاه یا زن روز الهام گرفته بودند، و یا کتابی که برسینه می فشردند، به خانه بر می گشتند.

دائی قدرت با حسرت نگاه می کرد و با پدرم به گفتگو می نشست:

- پسر خاله کدام مردان خوشبخت این زنهای زیبا را زیر ران خودشان می گیرند؟
دائی قدرت گهگاه به ویژه وقتی مضطرب و یا خیلی هیجان زده می شد، تیق می زد.

- بس کن قدرت. اینقدر به پر و پارچه زن ها نگاه نکن.

- چشم من آب نمی خورد آن دنیا هم ما به حوری که آشیخ قولش را می دهد برسیم. مثل ترنا که نه به شالی نارس مازندران می رسیم نه به خرماي بغداد. (ضرب المثل مازندرانی: کله غاز - نا مازرون شل بیج جا رسه نا به بغداد خرما.)
- دائی قدرت زنان را با دقت و روزانه رصد می کرد. می دانست کدامیک چاق تر یا لاغرتر شدند. دامن کدام یک کوتاه تر و یا بلند تر شده است. چه کسی مدل و رنگ مویش را عوض کرد و چه کسی پشم و پبله صورتش را نخ کرد و چه کسی دیگر خسته شد و آنها را به حال خود گذاشت.
- تو زن داری این قدر پاپی زنها نشو. معصیت دارد.
- خودم می دانم و هزاران بار توبه کردم که دیگر چشم از درفش، گزیک و سوزن و سندان و چکش برندارم و سر بلند نکنم و این زیبارویان را نگاه نکنم. ولی نمی دانم با این دل صاحب مرده چکار کنم. وقتی پستان لرزان را می بینم، تمام وجودم به لرزش می افتد.
- اگر همین لباس و این وسایل آرایش را برای زنت تمهینه بخری از اینها هم زیباتر می شود. اگر تو هم خانه حمام بسازی، ماشین ظرفشویی و لباسشویی و پلوپز برقی برای زنت بخری، اگر برایش عطر و اودکلن بخری از این زنها خوشبوتر می شود.
- ولی من چشمم آب نمی خورد. این بو سیر داغ و پیازداغ با حمام و ادکلن برود.
- چرا، لباس زیبا بخر. آشپز بگیر. نوبی کار خونه کمک کن. اگر حوری می خواهی بهشت بساز. اگر نمی توانی بهشت درست کنی، اینقدر حرف نزن و شکایت نکن.
- یاد بهاءالدین، دوست دیگر پدرم می افتم. او تنها دوست پدرم است که سواد خواندن و نوشتن دارد. هفته پیش که اینجا بود، داستان مزدک را از شاهنامه برای ما تعریف کرد.

همی گفت هر کو توانگر بود	تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود	توانگر بود تار و درویش بود
جهان راست باید که باشد به چیز	فزونی توانگر چرا جست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدن نیست	تهیدست کس با توانگر یکبست
من این را کنم راست با دین پاک	شود ویژه پیدا بلند از مگاک

ولی من فکر می کردم، ثروتمندان، زنان زیبا را دستچین می کنند.

شاهی آنزمان خیلی بزرگ نبود. همه همدیگر را می شناختند. حداقل همه ساکنان سه خیابان اصلی شهر، خیابان تهران، بابل و ساری، همدیگر را می شناختند. ساختن بهشت کار آسانی نیست. چند روزی اوسا قدرت حرفی از زنان نمی زد. ولی باز درد دل با پدرم را از سر می گرفت: پسر خاله امروز دختر دلاک برای خرید نیامد. پسر خاله، امروز دختر ارمنی مدرسه نرفت. پسر خاله، امروز دختر یخ فروش سرکار نرفت. با این حال، یک تناقض شگرف در دای قدرت بود. او با زنان مشتری با احترام ژرفی برخورد می کرد. اگر با او فارسی صحبت می کردند آنها را خانم خطاب می کرد. اگر مازندرانی صحبت می کردند مشی باجی خطاب می کرد. حتی در چشمانشان نگاه نمی کرد. از اینرو آنچه درباره زنان می گفت فقط در حد حرف، رویا و رویای در بیداری باقی می ماند.

در سرما و گرما، در برف باران، در اواخر پاییز و زمستان و اوایل بهار، اوسا قدرت کنار خیابان می نشست. اواخر بهار، تابستان و اوایل پاییز به بیلاق، دهنار می رفت. جعبه کوچک او، سندان و چکش، درفش، سوزن و گزیک، موم او، بخشی از مغازه ما بود.

چنان محکم نخ را هنگام دوختن می کشید و یا چنان محکم نخ را روی موم می کشید که دستانش مثل چرم زمخت و سخت بودند. گاه هوا سرد بود. سرمای مرطوب مازندران تا مغز استخوان نفوذ می کند. دست دای قدرت مثل لیبو سرخ می شد. گاه می آمد توی مغازه و دستش را روی بخاری نفتی علاءالدین گرم می کرد. کلاهش را هم گرم می کرد. باز به سرما و رطوبت می رفت.

من شیفته و واله مهارت اوسا بودم. با دهن باز ساعت ها کار کردنش را تماشا می کردم. چگونه مدل کاغذی تخت کفش را که با فیچی می برید، روی چرم یا پلاستیک جابجا می کرد تا بهینه ترین برش با کم ترین دمقیچی را پیدا کند. بعد در کنار تخت کفش با گزلیک شیار زاویه دار ایجاد می کرد. با نخ کفافی عسلی رنگ که آنرا با موم حسابی پرداخته بود می دوخت. درفش را در چرم فرو می کرد و بدون اینکه نگاه کند نوک درفش، نوک سوزن را در پنجه باریک

کفش زنانه پیدا می کرد و آنرا به بیرون هدایت می کرد. ریز و محکم زیره کفش را به رویه می دوخت. پس از دوختن شیار را با چسب می بست.

هر چند من از مهارت اوسا شگفت زده بودم، اما هم اوسا قدرت و هم پدرم مظنون بودند که من به ابزار کار علاقه دارم. سخت نگران بودند که من روزی با درفش، سوزن و گزلیک تیز و یا سندان سه تائی و چکش بازی کنم و خودم را آسیب برسانم. برای همین هر وقت برای ادار به مسجد جامع و یا برای خرید به چهارشنبه بازار می رفتند، به من گوشزد می کردند: احد جان به درفش، سوزن، گزلیک، سندان و چکش دست نزن. اوسا قدرت وجدان کاری شگرفی داشت. هر وقت به این دقت و صداقت، پشتکار و وجدان کاری او فکر می کنم قلبم گرم می شود.

کفش کاملن مندرسی را مشتری می آورد. اوسا کفش را می گیرد. رویه، تخت، پاشنه و توی کفش را با دقت با حوصله می شست و خشک، تعمیر یا تعویض می کرد. با ابتکار خودش برای توکاری، پوستی میان کف و زیره کفش می چسباند. با چرم تخت های زیبا می برید. باریکه نوارچرمی مغزی را چنان با مهارت میان زیره و رویه ی کفش می دوخت، که هیچکس قادر نبود، نخ و جای سوزن را پیدا کند. پاشنه مناسب مدل کفش، از چوب، پلاستیک و یا چرم می برید و نصب می کند.

یکبار دیگر کفش را تمیز و خشک می کرد. اول فرچه و اکس زنی که یک برس دسته دار نرم بود چندین بار لایه های بسیار نازک از اکس روی سطح چرمی کفش می کشید. با سر انگشت و اکس را به خورد چین و چروک و ترکهای می داد. مدتی کفش را گوشه ای می گذاشت تا حسایی چرم رویه کفش، و اکس را جذب کند. آنگاه با برس بزرگتر و زبرتر با کشیدن بسیار سریع رفت و برگشتی کفش را برق می انداخت. سرانجام با پارچه ماهوت آغشته به پارافین که با دو دستش، دو پهلوی کوتاه تر پارچه را می گرفت، چندین بار روی کفش می کشید.

من چقدر این دستان را دوست داشتم، که چرم را جان می داد و زیبایی می آفرید. گاه مشتری کفش خودش را نمی شناخت:

- آه خدای من این کفش منه؟! اوسا دستت دارد نکند.



MELLI

کفش ملی که در سال ۱۳۳۶ شروع بکار کرده بود، حالا دیگر گسترش یافت و بازار دانی قدرت کساد شد. استاد قدرت با فروش کفش برای تیرکمان بازاریش را گسترش داد. اما، جذب مشتری های کوچولو و در آوردن پول توجیبی اندکی که داشتند خیلی آسان نبود.

پسر کوچولوی لاغر و چغر جلو می آید.

- آقا رزین سفت کفش یا شل کفش؟
- شل کفش، آقا پسر.
- آه، ببخشید من سفت کفش می خواستم.

- پسر کوچولوی لاغر دیگر که مردم آزاری از سر و رویش می بارد، جلو می آید.
- آقا کش رزین سفت کش است یا شل کش؟
 - سفت کش، پسر.
 - آه، ببخشید من شل کش می خواستم.
- اوسا باید همه مهارت بازاریابی را بکار بگیرد، تا پول را از چنگ کوچک و لاغر این کوچولوها بیرون بکشد. پسر کوچولوی سومی که مجسمه شیطننت است، جلو می آید.
- آقا رزین سفت کش یا شل کش؟
 - نه سفت کش نه شل کش، آقا کوچولو. تو چه لازم داری؟
 - من شل کش می خواهم.
 - این اتفاق بیشتر شل کش است تا سفت کش.
- پس از کنترل دقیق کیفیت، بحث قیمت پیش می آمد.
- یک قران؟ دوست من خرید ده شاهی.
 - نه پسر، این جنس نیست. اونی که ده شاهی می فروشند، جنسش خوب نیست.
 - پس یک جفت خوبش را بده من.



هر غروب اوسا قدرت با دقت و وسواس سندان سه تایی، انبر میخکش، درفش های ساده، قلاب دار، شیار انداز، قالب کفش، نخ کفایتی مشکی و عسلی، واکس و برس و پارچه ماهوت، چند کفه، چند زیره و تخت کفش، و یک دسته کش تیرکمون که همه سرما او بود را در جعبه جا می داد و در کنج مغازه پدرم می گذاشت. و روزهایش به شدت یکسان بود.

استاد قدرت با دقت در کارش، با خلاقیتش و با پشتکارش یکی از سرمشق های زندگی من بود و است. پدرم و اوسا قدرت نه تنها سرمشق من در زندگی عملی بودند، در زیباییشناسی من نیز سهم تعیین کننده دارند. وقتی زنم به من می گوید، چقدر سلیقه تو دهاتی است، با تمام وجود و از ته دل خوشحال می شوم.



گزیده فشرده شده از کتاب «گذرگاه‌های پر سنگ و لاج - خودزندگینامه»، احد قربانی دهناری، ۱۳۹۳

۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۵
احد قربانی دهناری
گوتنبرگ، سوئد

ahad.ghorbani@gmail.com

<http://ahad-ghorbani.com>

<http://www.facebook.com/ahad.ghorbani.dehari>